

جانِ وَر



انتشارات هیلا: ۷۳

برای نیکا و یونا

سرشناسه: صالحی بافقی، علی، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور: جان و/ر/ علی صالحی بافقی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۵۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۴۶-۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۳۱
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۸۲۸۷۱

جانِ وَر

علی صالحی بافتی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۴۰۳



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

علی صالحی بافقی

جانِ وَر

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۳

چاپ ناژو

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۴۶ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 46 - 8

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فہرست

| | |
|-----|--------------------------------|
| ۷ | اسپری قہوہ |
| ۲۷ | باغ وحش شخصی |
| ۵۱ | دیازپام دہ |
| ۶۷ | گورکن ہا |
| ۸۳ | پارک حیوانات خانگی |
| ۹۳ | پرنڈگی |
| ۱۰۷ | انجمن امواتِ زندہ |
| ۱۲۳ | ناپدید شدن امیرگشتاسب جمشیدپور |
| ۱۳۹ | ہی تو آبولو! |

اسپری قهوه

صالح قاسم را دید که پرایدش را زیر سایبان پارکینگ تاکسی‌های هتل کاروانسرای آبادان پارک کرده بود. ماشین روشن بود و اندازه بیرون دادن یک سیگار پنجره را داده بود پایین. از صدای موتور معلوم بود که کولر را تا آخر زیاد کرده. موج‌های کوچک حرارت از سقف ماشین و آسفالت اطرافش بالا می‌رفت. صالح با انگشت زد به شیشه و پرسید: «بخشید کوکا، قاسم عیدانی تونی؟» قاسم شیشه را داد پایین‌تر و دستش را آورد بیرون‌تر. باد کولر می‌خورد به موها و ریش و سیل جوگندمی به هم ریخته‌اش. دست چپش که سیگار را می‌تکاند بیرون انگار سوخته بود و با خط‌های اطراف چشم‌ها تا پیشانی قهوه‌ای‌اش پنجاه شصت ساله به نظر می‌رسید. صالح فکر کرد اشتباه گرفته. چند سال پیش هم قاسم را دیده بود که یک گاری سیار داشت سرلین یک احمدآباد و سمبوسه می‌فروخت. هرچه بود، این شکلی نبود. آن موقع رفته بود خبرش کند برای مراسم رونمایی از مجسمه آقاش. قاسم عینک آفتابی‌اش را داد بالا روی پیشانی و دود سیگار را فوت کرد بیرون.

«دو ربع کم سرویس دارم کوکا.»

«باشه ... قاسم عیدانی ای تو؟»

صالح دو روز تمام دنبال قاسم گشته بود تا خبرش کند دارند فیلم پدرش را می سازند. عرق پیشانی اش را پاک کرد. دوربین آویزان از گردنش را داد کنار. قاسم نگاهش کرد و اشاره کرد سوار شود. صالح نشست و دریچه کولر را چرخاند سمت صورتش. قطره های درشت عرق روی پیشانی اش توی آفتاب برق می زد. دست کشید پشت گردن خیسش و تندتند گفت: «دارن تو ذوالفقاری فیلم آقاهه می سازن.»

«به درک که می سازن.»

«کاوه کیان داره می سازه نه.»

قاسم سر تکان داد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: «پ نیومد ای دختره.» بعد ماشین را جلو عقب کرد و از پارکینگ بیرون آمد.

«ای کارِ شوفری می دونی چه مشکلی داره؟»

سیگار دیگری روشن کرد و دودش را ول داد توی صورت صالح.

«کلیه هات نابود می شن زود.»

میدان کوچک توی حیاط هتل را دور زد و ایستاد روبه روی فرش قرمز

روی پله ها. به صورت صالح نگاه کرد و چشم هایش را ریزتر کرد.

«می گم ... تو قیافه ت آشنان نه ... کجا دیدمیت؟»

صالح از شور و حرارت اولش افتاده بود، آرام تر گفت: «فیلم مهمی ان

... می دونی چقدر فروش می کنه؟»

«ها کوکا ... خیلی ... می گم مو تونه کجا دیده ام؟»

«چند سال پیش، مو بهت خبر دادم مجسمه آقاهه دارن می دارن سر

ذوالفقاری.»

قاسم یکهو پکید از خنده. خنده اش که داشت تمام می شد تکه تکه

پرسید: «همو یارو که داره می دوه ولی هیچ جا نمی ره؟ با او فیسش.»

و دوباره آن قدر خندید که به سرفه افتاد. صالح با تعجب نگاهش کرد.

قاسم دست راستش را گذاشت پشت صندلی صالح و برگشت سمتش. بعد سیگارش را که دو تا پک هم نزده بود ولی رسیده بود به فیلتر پرت کرد بیرون و عینک آفتابی اش را از روی پیشانی داد پایین روی چشم هاش.

صالح صورتش را برد نزدیک دریچه کولر و به چپ و راست تکان داد: «لیلی رحیمی و شهرام راد هم بازی می‌کنن. شنیدم مجید خرم هم هست.»

یکی از خدمتکارهای هتل با دو چمدان سیاه توی دستش از درِ گردان بیرون زد و پشت سرش یک دختر با یک چمدان کوچکتر آمد سمت ماشین و گفت: «صندوق رو می‌زنین آقا قاسم.» بعد دوباره رفت توی لابی هتل.

قاسم دستش را دراز کرد و داشبورد را باز کرد. اسپری قهوه‌ای رنگی را برداشت و تکان داد. زد به دست هاش و مالید به سر و صورت و ریشش. بعد گرفت رو به صندلی عقب و چند بار فشار داد: «نگا تونه خدا ... نوشته بوی قهوه. بو کن ... ای قهوه‌ان جانِ مو؟»

صالح بو کشید و گفت: «همی اینه می‌زنی که هی هوس سیگار می‌کنی.» قاسم دست هاش را بو کرد: «مو خودم همه ای چپایه می‌دوئم. گفتیمت سرویس دازم فکر کردی کیه می‌خوام ببرم؟» بعد پیاده شد و چمدان‌ها را گذاشت توی صندوق عقب و برگشت.

صالح نگاهش کرد و پرسید: «فیلمه می‌گی؟»

«همه‌شون تو همی هتلن ... صبح زود می‌رن ... ای دختره یکی از دستیاراشونه نه ... دیشب اسهال گرفته بود، امروز دیرتر می‌ره.»

صالح دماغ شد. «مونه گرفته‌ای؟»

«نه به خدا ... خودم دیشب بردممش درمونگاه.»

صالح خندید. قاسم دستش را بو کرد و گفت: «راست می‌گی ها کوکا ...»

همی ای بو قهوه هی هوس سیگار می ندازه به کلّم ... ولی شهرام راد تو ای هتل نیست قاتی شون.»

«لابد یه هتل دیگه ن ... اصل کاریه ... نقش آفاته بازی می کنه.»

«مجید چی پس؟»

صالح گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت: «صبر کن.» شروع کرد گشتن دنبال چیزی. بعد گوشی را گرفت جلو صورت قاسم و گفت: «بیا خودت بخون اصلاً.»

قاسم دست صالح را پس زد و گفت: «ولمون کن عامو ... نگفتی لیلی رحیمی چی کاره ن ای وسط؟»

«او هم نقش زنشه بازی می کنه.»

قاسم سر تکان داد و خندید: «نقش ننه مو؟ یا نکنه آقام یه زن دیگه داشته؟»

صالح از توی گوشی خبر شروع فیلمبرداری و نقش ها را برای قاسم خواند.

«خو اینا مگه عکس ننه مونه دیدن که نقششه داده ن به لیلی رحیمی؟»

صالح عصبی گفت: «خو اینا آ ننه تو چی می دونن؟ ... لابد کسیه پیدا نکردن اطلاعات درست بگیرن.»

«تو چه کاره ای اصلاً؟ تو فضولی راه افتاده ای دنبال ننه بابای مو؟»

«به خدا منظوری نداشتم ... گفتم بریم سراغشون ببینت ... همی.»

قاسم به درگردان ورودی هتل نگاه کرد و پرسید: «حالا چه کاره ای واقعاً با این دوربین دورگردنت؟»

«مو تو رادیو آبودان خبرنگارم.»

«پ بگو دنبال کار خودتی نه.»

صالح در را باز کرد و پیاده شد و در را محکم کوبید. قاسم شیشه را داد پایین و صدایش زد. صالح برنگشت. قاسم دستش را گذاشت روی بوق و

داد زد: «بیا، قهر نکن ... می‌رُم پیششون آگه بیایی باهام.» صالح نیشش باز شد و برگشت. نشست توی صندلی و دوباره با دربیچه کولر ور رفت.

«می‌گُم ... شهرام راد با او چشای رنگی‌ش واقعاً جای آقام بازی می‌کنه؟»

صالح جوابش را نداد و پرسید: «زشت نباشه مونه سوار کرده‌ای با ای خانومه؟»

قاسم در را باز کرد و گفت: «مو می‌رُم توالت و زود میام ... اینا آگه اومدن ... ای بخشکی شانس ... اومدن.» حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و دوباره رفت سمت صندوق عقب.

دختر و خدمتکار هتل با دو چمدان دیگر آمدند و قاسم و سایل را چپاند توی صندوق. دختر نشست صندلی عقب و گفت: «گازش رو بگیر آقا قاسم دیر شد.»

صالح کمی چرخید و از دختر معذرت‌خواهی کرد. قاسم گاز داد و به صالح اشاره کرد و از توی آینه به دختر گفت: «ای رفیقُم بهترین خبرنگار آبودانه، دارُم می‌آرُمش آفیلمتون گزارش بگیره.» صالح خنده‌اش گرفت.

دختر چشم و ابرو بالا انداخت و گفت: «بعید می‌دونم آقای کیان اجازه بدن کسی گزارش بگیره از کار.»

قاسم می‌خواست میدان بیرون هتل را دور بزند ولی یکی از خروجی‌های میدان را بسته بودند و چند کارگر مشغول کندن بودند. با خودش گفت: «آکجا برُم؟» دنده عقب گرفت و انداخت توی آزادی.

صالح برگشت و عقب را نگاه کرد: «به خدا آبعَدِ جنگ، ای کارگرا هر روز تو ای میدون دارن بیل می‌زنن ... هنوزم هیچی نشده.»

دختر هم برگشت به میدان نگاه کرد. قاسم گفت: «نه عزیزُم ... او مجسمه و سطرشه ندیدی داشتن می‌کاشتن؟ ... ای یکی یه مشت کفترن ... سالی یه بار عوضش می‌کنن.»

دختر شیشه را داد پایین. قاسم زیر لب گفت: «حیفِ او همه قهوه.»

بوی نم و گوگرد و ماهی توی هوا بود. از جلوِ پالایشگاه که رد می‌شدند دختر تندتند از در ورودی‌اش عکس گرفت و گفت: «تا حالا از این ور نیومده بودم.» آرم شرکت نفت را با صدها بشکهٔ نفت آبی‌رنگ ساخته بودند و به جای شعلهٔ آتش بالای آرم، پرچم ایران گذاشته بودند که باد می‌خورد. صالح به ارونند اشاره کرد و گفت که دختر از ارونند هم عکس بگیرد. قاسم ادامه داد: «یه کم زوم کنی، آخواهر برادرای عراقی مونم می‌تونن بگیرن.» دختر چند عکس از ارونند و عراق هم گرفت.

صالح دستش را جلو چشم‌هاش گرفت و پرسید: «مگه نمی‌خی بری ذوالفقاری؟»

«آ سمتِ بوارده می‌رم.»

بعد از ته لنجی، روبه‌روی یک دکهٔ سیگارفروشی ترمز کرد. ته لنجی خالی بود. سرِ ظهر از گاری‌ها و دستفروش‌ها و مردمی که شب‌ها می‌لولیدند توی هم خبری نبود. تک و توک یکی دو نفری دوان‌دوان خودشان را می‌رساندند به سایه‌های کوتاه ساختمان‌ها. روی دیوارهای آهنی دکه پر بود از عکس‌های رنگ و رورفتهٔ تیم فوتبال برزیل و صنعت نفت و کلی کاغذ دستنوشته. دختر عکس گرفت. نقاشی ساختمان، تنباکو عربی، نسیم نداریم و لک، روزنامه باطله، سَعْمَران.

قاسم با سه بسته سیگار برگشت. صالح عکس توی گوشی‌اش را گرفت سمت قاسم و پرسید: «ای عکس واقعی آقاه؟»

قاسم سر تکان داد که خودش است و بعد آرام ادامه داد: «فعلاً بریم زیارت.»

بعد از امیری و کلیسا انگار شهر خالی‌تر و ساکت‌تر شد. هرازگاهی ماشینی موتوری رد می‌شد، ولی عابر پیاده‌ای نبود. از سینما نفت که رد می‌شدند صالح بدون این‌که کامل برگردد سمت دختر، کمی چرخید و پرسید: «شنیدم دارین صحنه‌های توی گاراژ اوراقیه می‌گیرین.»

دختر همین طور که توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت گفت: «امروز روز آخر گاراژه ... از فردا می‌ریم سمت بهمنشیر.»

قاسم به صالح نگاه کرد. «گاراژ ماشینای اوراقی بابام نزدیک پاسگاه ذوالفقاری نبود خو ... سمت همو بهمنشیر بود.»

صالح آرام کامل برگشت سمت دختر که عینک آفتاب‌بازی اش را تمیز می‌کرد. اشاره کرد به قاسم و خندید و گفت: «ایشونه نمی‌شناسین شما؟» دختر ابروهایش را داد بالا و گفت: «بله ... توی این دو هفته باهاشون گاهی رفتیم سر صحنه.»

«ایشون آقا قاسم هستن ... قاسم عیدانی ... پسر شهید عیدانی.»
دختر یکهو نیم‌خیز شد روی صندلی عقب. آمد جلوتر و خیره شد به قاسم. «شوخی می‌کنین؟»

قاسم عینکش را برداشت و خندید: «حالا شناختین؟»
دختر با تعجب پرسید: «همون پسر بچه‌هه که شب حمله عراقیا تنها موند تو گاراژ؟ ... واقعاً خودتونین؟»

قاسم سر تکان داد، عینکش را زد و گفت: «ها خودم.» و با خنده ادامه داد: «چقدر ای تنها موندش رو قشنگ گفتی آبجی ...»
دختر گفت: «الآن باید پنجاه سالتون باشه ... درسته؟»

قاسم توی آینه خندید به دختر و پرسید: «شما چند سالته آبجی؟»
دختر محل نگذاشت و زنگ زد به کسی. با هیجان و بلندبلند گفت که دارد با یک سورپرایز می‌آید سر فیلمبرداری. بعد صدایش را آورد پایین و دستش را گرفت جلو دهنش و آرام‌تر گفت: «نه ... الآن نمی‌شه ... اس‌ام‌اس می‌دم ... خداحافظ.» شیشه را داد بالا و گفت: «توی فیلم پسره نه سالشه ... فقط توی همین سکانس گاراژ اوراقی هست ... باباش می‌گه بمونه اون‌جا تا بره خیر بده عراقیا از مرز رد شدن ... اسمش هم نمی‌دونم ... نیست توی فیلمنامه.»

«مو قاسم ... کوچیک شما.»

صالح دریچه کولر را بالا و پایین کرد و پرسید: «آقای راد و خانوم رحیمی هم هستن امروز؟»

«بله ... اتفاقاً خانوم رحیمی توی خواب پسره ... ببخشید ... توی خواب قاسم می آد اون شب.»

قاسم ترکید از خنده. «ننه مو ... لیلی رحیمی ... اوفی.» صالح چپ چپ نگاهش کرد. دختر هم خنده اش گرفته بود. قاسم عینکش را داد بالا: «می گم نمی شه واسطه بشین سرپرستی مه قبول کنه؟» بعد از توی آینه به خندیدن دختر نگاه کرد و پرسید: «لابد پسره هم چشاش رنگی آن نه؟»

دختر جلو خنده اش را گرفت. صالح کوچه ای را نشان داد و گفت: «آ ای برو خو ... آ کوچه پس کوچه می برمت پشت پاسگاه دقیق.»

قاسم یکهو پیچید و گفت: «خوب شد گفتمی کوکا ... داشتم می رفتم طرفای سادات.»

صالح خندید و دختر گفت: «اتفاقاً این قدر هم سخت بود پیدا کردن یه پسر بیچه سبزه با چشمای رنگی ... عدنان رو توی خر مشهر معرفی کردن.» بعد با گوشی اش از چند خانه عکس گرفت. چند نفری دبه و گالن به دست یا با فرغون می دویدند. جلوتر تانکر آب ایستاده بود و مردم صف کشیده بودند. دختر عکس گرفت.

قاسم سر تکان داد و گفت: «به خدا مو بیچه که بودم چشم آبی بود، بزرگ که شدم قهوه ای شدن.»

صالح چپ چپ نگاهش کرد. دختر عکس های گوشی اش را بالا و پایین کرد و گفت: «خلاصه فیلم آینه که وقتی پدرتون می فهمه عراقیا از مرز رد شدن، بیست کیلومتر رو می دوه سمت آبادان که به نیروهای خودی خبر بده ... وقتی برمی گشته خمپاره می خوره و ...»

قاسم زد زیر خنده و پیچید توی کوچه ای و بلند بلند گفت: «نمی دونم»

... ولی او شب آقام با دوچرخه رفت ... بعدش هم گاراژ آقام تا آبودان کلاً دو کیلومتر هم نبود ... بیست کیلومتر پیاده خیلی لافه به قرآن.»

دختر انگار خوشش نیامد. گفت نمی‌داند و چیزی را که توی فیلمنامه آمده گفته. صالح شاکی شد و بلند پرسید: «تو اصلاً یادته مگه مرد؟»

قاسم جواب صالح را نداد و زد روی ترمز. پیاده شد و دوید توی خرابه‌های یک خانه قدیمی که جای گلوله روی دیوارهایش دیده می‌شد. همین‌طور که کمریندش را می‌بست برگشت، دست‌هایش را مالید به شلوارش. دختر ازش خواست لبخند بزند تا ازش عکس بگیرد. قاسم عینک آفتابی‌اش را روی چشمش مرتب کرد، نیشش را باز کرد و دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «ها والّا ای جوروی خوش عکس ترم.» عکس گرفتن دختر که تمام شد، قاسم گفت: «دستت طلا آبجی» و نشست توی ماشین. «دیگه مشکلی نیس ... استرس که می‌گیرم ... معذرت می‌خوام بی‌ادبیه ولی هی باید بزم توالت.» بعد اسپری قهوه را برداشت و زد به دست‌هاش و رو به دختر گفت: «آره خلاصه ... می‌گن او شب برگشته ترکش خمپاره می‌خوره پاش قطع می‌شه ... فرداش نمی‌دوئم کلدوم پدریامرزی یه سری زخمیایه سوار قطار باری می‌کنه سمت تهران.»

صالح برگشت سمت دختر و ادامه داد: «عموی این آقا قاسم چند ماه می‌گردد تا می‌فهمه آقاش توی قطار تموم کرده و بهشت زهرا خاکش کرده.» قاسم زد زیر خنده و از توی آینه دختر را نگاه کرد که با هدفون توی گوشش ور می‌رفت و بلند گفت: «لااقل سمت گمنام‌ها هم خاکش نکرده نه.»

دختر هدفونش را درآورد و پرسید: «چی؟»

«ماست موسیر و کرانچی.»

دختر چشم‌غره رفت به قاسم و توضیح داد که دارد عکس‌هایش را می‌گذارد توی اینستاگرام.

«دیگه ننه م جفت پاش رو کرد تو یه کفش که باید تهران بمونیم.»
 صالح گفت: «الفاتحه مع الصلوات.» قاسم فوت کرد توی هوا و دست کشید به چشم و ریشش: «باعث زحمت شدیم ها آبجی.»
 رسیدند به پاسگاه ولی سرباز جلو پاسگاه نگذاشت پارک کنند و فرستادشان توی کوچه. قاسم ماشین را پارک کرد. دختر پیاده شد و شالش را گرفت جلو دهن و دماغش. از جوی آب لجن وسط کوچه بوی گندی پیچیده بود همه جا. اشاره کرد به صندوق عقب و گفت: «بی زحمت این رو باز کنین من بگم بچه ها بیان و سایل رو ببرن.» بعد رفت سمت گاراژ کنار پاسگاه.

قاسم سویچ انداخت و صندوق عقب را باز کرد و صالح را صدا زد: «کوکا ... بیا اینایه ببریم.» صالح آمد کمک قاسم که داشت لباسش را می تکاند و به مو و ریشش دست می کشید. صالح سه تا از چمدانها را برداشت. قاسم دو چمدان دیگر را دست گرفت و به صالح گفت: «ای سویچه آ جییم دربیار پیر او اسپری قهوه رو بیار.» صالح اسپری را آورد. قاسم دست هایش را با همان چمدانهای سنگین به سختی بالاتر برد و گفت: «بیا چند تا پیس بزن زیر بغلام ... بوگند می دم نه.» صالح اسپری زد به لباس های قاسم و بعد به سر و صورت و لباس های خودش. اسپری را انداخت توی ماشین و در را قفل کرد و رفتند سمت لوکیشن.

«می گُما ... مو خیلی استرس دارم ... پاهام داره می لرزه ... نگا.»
 «خو طبیعیه کوکا ... می خیی فیلم آقاته ببینی ... خودته سفت بگیر مرد.»
 قاسم ترکید از خنده. نزدیک بود بیفتند. «استرس اینه دارم که ننه مه بغل کُتم او وسط یا نه.» صالح اخم کرد و سرعتش را بیشتر کرد و پایش لیز خورد روی لجن ها. قاسم داد زد: «خودته سفت بگیر مرد.» و دوباره زد زیر خنده. ایستاد و چمدانها را آرام گذاشت زمین و سیگاری روشن کرد. بعد بند یکی از چمدانها را انداخت کولش و چمدان دوم را هم با همان

دست برداشت و راه افتاد و هر پکی که می‌خواست بزند چمدانِ توی دستش را هم به سختی تا نزدیک چانه‌اش بالا می‌آورد.

صالح دم در ورودی گاراژ کنار سربازی ایستاد تا قاسم برسد. گاراژ دیوار به دیوار پاسگاه پلیس بود. داریست زده بودند و تمام زمین خالی را با برزنت پوشانده بودند. دورتادورش را نوار زرد کشیده بودند و دو سرباز ایستاده بودند که مردم مزاحم ساخت فیلم نشوند. اطراف لوکیشن فقط چهارپنج بچه ایستاده بودند ببینند چه خبر است. بقیه مردم چه پیاده چه سوار موتور و دوچرخه و ماشین سرعتشان را کم می‌کردند و نگاهی می‌انداختند و بعد می‌رفتند. آن‌هایی که می‌رفتند توی پاسگاه و می‌آمدند بیرون بیشتر از بچه‌هایی بودند که آمده بودند برای تماشا. صالح داشت با یکی از سربازها حرف می‌زد که دختر برزنت را کنار زد و آمد بیرون و به سرباز و صالح چیزی گفت و به قاسم اشاره کرد. قاسم رسید کنارشان. خیس عرق شده بود و نفس نفس می‌زد. سیگارش را پرت کرد و پرسید: «فیلم آقامه زیر ای برزنت می‌سازین، نه؟» صالح سرش را انداخت پایین. دختر گفت: «شماها چرا زحمت کشیدین ... بچه‌ها می‌آوردن اینا رو.» و از همان‌جا داد زد: «آقا سیامک.» بعد یکی داد زد: «ای بابا ... خانوم غفاری ... داریم می‌گیریم ها ... آه آه ... دوباره ... دوباره.» بعد دیگر هیچ صدایی نیامد.

قاسم چمدان‌ها را گذاشت زمین و شانه‌هایش را مالید و به صالح گفت: «می‌گم ناراحت نشن کوکا، دم در ایستاده‌یم؟» صالح و سرباز خنده‌شان گرفت. پسربچه‌ای هشت نه‌ساله با پیژامه راه‌راه و دمپایی قرمز و پیراهن زرد تیم فوتبال برزیل سوار دوچرخه‌اش از نوارهای زرد رد شد و آمد تا جلو پای سرباز و سرک کشید. نان لواش خریده بود و گذاشته بود روی میله فرمان دوچرخه. سرباز هلش داد که برود عقب‌تر. پسرک رو کرد به قاسم و پرسید: «عامو ... می‌شه بیام داخل؟» قاسم نگاهش کرد و یکهو

گفت: «به به نیمار جونیور، چطور می‌باشی؟» و به سرباز چشمک زد و گفت: «ای بچه هم با ما می‌آید داخل.» صالح غرغر کرد و شاکی شد. سرباز عرق پیشانی و گردنش را پاک کرد و نگاه چپ‌چپی به قاسم انداخت. قاسم یک تکه از نان‌های روی فرمان دوچرخه پسرک را کند و گاز زد.

«بین آشخور ... فیلم آقامه دارن می‌سازن او داخل ... بگم اضافه خدمت بزنین برات؟»

بعد به پسرک گفت برود دوچرخه‌اش را تکیه بدهد به دیوار و بیاید. به صالح کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. قاسم نگاهش کرد و خندید. «هم کیفورم ... هم استرس دارم ... توالت دارین این جا؟»

صالح نگاهش کرد و آمد جلوتر. دست کشید روی سر نیمار جونیور و به قاسم گفت: «غولوبازی درنیار نه جان خودت.»

نیمار جونیور به گاراژ زیر برزنت اشاره کرد و گفت: «عامو، بین چه باد خنکی هم می‌زنه آ او زیر.»

«ها عامو ... می‌بینی چه بهشتی ساخته‌ن.»

صدای حرف زدن می‌آمد از توی گاراژ ولی دور بود و درست شنیده نمی‌شد. نیمار جونیور با چشم‌های گرد و موهای ژولیده خیس به قاسم نگاه می‌کرد. قاسم عرق صورتش را با آستین پاک کرد و یکهو چمدان‌ها را بلند کرد و به صالح و پسرک گفت: «دنبالم بیاین.» با سرش برزنت را کنار زد و پسرک اول رفت تو. بعد صالح رفت و آخر قاسم رفت تو و بلند گفت: «یاالله ... یاالله»، ولی همان‌جا خشکش زد. یک گروه بیست سی نفره، زن و مرد، برگشته بودند سمتشان و داشتند نگاهشان می‌کردند. قاسم و صالح چمدان‌ها را گذاشتند زمین. قاسم دستش را بلند کرد و داد زد: «سلام علیکم همگی ... خدا قوت جمیعاً.» یکی نعره کشید: «کاللاااااا.»

پسرک انگار ترسید و خودش را چسباند به قاسم. یک مرد و یک پسر بچه زیر نور آبی تیره پروژکتور جلو دوربین بودند. دو نفر که میکروفون‌های

چسبیده به دسته‌های بلندی توی دستشان بود رفتند کنار. خانم غفاری دوید سمتشان و هنوز نرسیده بود به قاسم که دوباره همان صدا نعره زد: «کی اینا رو راه داده تو؟» دختر ایستاد. نمی‌دانست چه کار کند. قاسم و صالح ایستادند و نیمار جونیور نگاهشان کرد. دختر برگشت سمت کسی که کلاه لبه‌داری سرش بود و روی چهارپایه‌ای پشت مونی‌تور نشسته بود و در گوشش چیزی گفت. بعد رو به بقیه بلندبلند گفت: «بچه‌ها ... اون آقایی که محاسن دارن ... آقا قاسم پسر آقای عیدانی هستن.» دو سه نفر آمدند چمدان‌ها را بردند. پسرک ترسیده بود. صالح دست گذاشت روی شانه‌های قاسم و آرام گفت: «بیا بریم بیرون فعلاً.» پسرک سرش را گرفت بالا سمت قاسم و نگاهش کرد. دست قاسم را محکم گرفت و پرسید: «آقات کدومان؟» قاسم شهرام راد را دید که رفته بود نشسته بود روی تگه‌های یک بنز اوراق شده و سیگار می‌کشید: «همو او که بیلرسوت آبی تنشه ... او آقامه فکر کنم. میث مو پشم داره.»

دختر داشت با مرد پشت مونی‌تور حرف می‌زد. چند نفر دیگر هم دورشان جمع شده بودند. بقیه هم چند تا چند تا داشتند حرف می‌زدند، چیزی می‌خوردند یا سیگار روشن کرده بودند. قاسم خیره بود به نور پروژکتورها و دوربین روی ریل و کلی چیز دیگر که نمی‌شناخت. مردی که نعره کشیده بود از جاش بلند شد، چند نفر دیگر را هم صدا زد و با دختر و دو سه نفر دیگر از ته گاراژ راه افتادند سمتشان. پسر بچه بازیگر هم همراهشان بود. قاسم ترسید. می‌خواست فرار کند ولی از نیمار جونیور که دستش را محکم چسبیده بود خجالت کشید و به صالح نگاه کرد. صالح اخم کرد. قاسم گفت: «خودمه سفت بگیرم نه؟» به ده بیست قدمی‌شان که رسیدند همه‌شان را می‌شد شناخت. جلوتر از همه‌ها کاوه کیان بود و پشت سرش شهرام راد و مجید خرّم می‌آمدند. پسرک بازیگر هم دستش توی دست خانم غفاری بود.

قاسم خم شد و آرام توی گوش نیمار جونیور گفت: «او پسره که همسن تونه مثلاً موئم.»

«عامو ... می گم می شه بریم بیرون؟»

«نه زشته الآن، ناراحت می شن نه.»

قبل از این که برسند و حرفی زده شود، قاسم یکی دو قدم جلوتر رفت، پسرک را هم با خودش کشید و بلند گفت: «مو شرمندم به خدا ... ای خانوم همکارتونه آوردم آهتل ... خیلی اصرار کرد پیام مونه ببینین ... گفتم و سایلتونه زودتر بیاریم کارتون لنگ نمونه.»

کسی جوابش را نداد. کاوه کیان آمد جلو، سلام کرد و باهاش دست داد. قاسم سفت بغلش کرد و چند بار رویش را بوسید. کیان خودش را از توی دست های قاسم بیرون کشید، با صالح دست داد و گفت: «لوکیشنمون این جا جوریه که حواسمون نباشه، مردم همین جوری می ریزن تو همه چی به هم می ریزه.»

راد و خرّم نگاهشان می کردند و الکی می خندیدند و سیگار می کشیدند. صالح خسته نباشید گفت به همه و کارتی را نشان داد و پرسید می تواند عکس بگیرد یا نه: «خبرنگار صدا و سیمای آبودائم.»
کاوه کیان عصبانی شد و گفت عکس ممنوع است. قاسم رو به شهرام راد گفت: «ولی آقام سیگار نمی کشید هیچ وقت.»

خرّم دست هایش را زد به هم و خندید: «تو فیلمم نمی کشه کوکا.»
خانم غفاری آمد جلوتر و پسرک سبزه چشم آبی را با خودش آورد. رو به قاسم گفت: «اینم شماین آقا قاسم ... توی ده سالگی.»
کاوه کیان چشم غره ای به دختر رفت و از قاسم پرسید: «شما واقعاً پسر آقای عیدانی هستین؟»

«ها والله.» بعد با استرس دست نیمار جونیور را توی دستش فشار داد و تندتند رو به صالح گفت: «کارت ملی مه گم کرده م ... گواهینامه قبوله نشون بدم؟ داخل ماشینه ... برم بیاوم؟»

کاوه کیان برگشت و به بقیه نگاه کرد. همه شان به بالا انداختند و خندیدند. قاسم پرسید: «خانم لیلی رحیمی نیستن؟»

خرم آمد جلوتر و گفت: «هستن ... دارن میکاپ می شن.»
بعد با لهجه آبادانی رو به بقیه گفت: «حالا چون ای آقا قاسم گل تا این جا اومدهن، همشهری منم که هستن، اگه آقای کیان اجازه بدن، یه ده دقیقه ای بیان داخل، ساکت یه جا بایستن نگاه کنن.»

قاسم رفت سمت معجد خرم. به پسرک بازیگر اشاره کرد و گفت: «آقا معجد ... به خدا مو پسر کاظم عیدانی ام.»
«خو حالا کوکا ... ولش کن.»

کاوه کیان نگاهی کرد و دیگر چیزی نگفت. پسرک دست قاسم را فشار داد و از صالح پرسید: «عامو ... نمی شه ما بریم نه.» قاسم دستش را کشید و با صالح و بقیه راه افتادند سمت جایی که دوربین ها و مونیتورها و پروژکتورها بودند. پسرک بازیگر برگشت به دمپایی های قرمز نیمار جونیور اشاره کرد و خندید. خانم غفاری آمد کنارشان، به جایی اشاره کرد و گفت: «برین اون گوشه بی زحمت.»

رفتند یک گوشه ای ده دوازده متر دورتر ایستادند پشت سه چهار تا بشکه خالی که اطرافشان لیوان و قاشق چنگال پلاستیکی و ظرف های یک بار مصرف و کثیف ریخته بود. صالح چشم چرخاند توی بیست سی نفری که دوباره مشغول فیلم شده بودند. چند نفر مشغول دوربین و مونیتور بودند. دو سه نفر به گریم و سر و وضع شهرام راد و پسر بچه می رسیدند. بقیه هم توی هم می لولیدند و حرف می زدند. قاسم یکهو زد روی شانه نیمار جونیور و گفت: «اوناهاش ... او خانومه ره می بینی کاغذ دستشه می ره او وَر؟ ... ننه مونه تو فیلم.» لیلی رحیمی رفت و نشست روی صندلی دورتر از بقیه و مشغول خواندن شد. پسرک خیره شد به صورت قاسم و چشم و لبش را کج و معوج کرد. قاسم از صالح پرسید: «خیلی داغونه فیسُم؟» باد کولر کاغذهای توی دست لیلی رحیمی را تکان

می داد. صالح انگشت اشاره اش را گذاشته بود روی دماغش که یعنی ساکت، که قاسم یکهو راه افتاد و به پسرک گفت: «همین جا بایست پیش صالح مو برم یه صحبتی با ننه م بکنم حالا که بیکاره.» صالح دندان هایش را روی هم فشار داد و نتوانست چیزی بگوید. نيمار جونيور حواسش رفت به پسرک باز يگر. قاسم از پشت بشکۀها آرام رفت سمت زن. کسی حواسش به او نبود. یکهو یکی داد زد: «از صحنۀ خدا حافظی شروع می کنیم.» قاسم پشت بشکۀها خم شد و نگاه کرد ببیند چه خیر است. همه چی روشن شد رو به شهرام راد و پسرک که کنار تکه تکه های ماشین های قدیمی ایستاده بودند. از هیچ کس هیچ صدایی در نمی آمد. قاسم آرام دو سه قدم دیگر رفت تا پشت سر لیلی رحیمی و بدون این که سلام کند سرش را خم کرد تا نزدیک صورتش و پرسید: «مزاحم نیستم؟» زن لرزید و بعد جیغ کشید و از جا پرید. کاغذها از دستش افتاد زمین. همه گروه برگشتند سمتشان. زن یکی دو تا از برگه ها را برداشت و رو به بقیه داد زد: «طویله هم این جور ی نیست به خدا.» قاسم دست هایش را گرفته بود بالا که یعنی کاری نکرده. می لرزید. رو به لیلی رحیمی آرام گفت: «به خدا خود آقای کیان اجازه دادن.» صالح و چند نفر دویدند سمتشان. قاسم عصبی خندید و گفت: «می خواستم سلامی عرض کنم فقط.» زن دست می کشید به پیشانی اش و قدم می زد. خود کیان رفت سراغش و چند جمله ای حرف زدند. بعد آمد سمت قاسم و لبخند زد، ولی با عصبانیت و تهدید توی گوشش گفت: «خانم رحیمی رو به زور دو روز اضافه تر نگه داشتیم ... وای به حالت اگه ول کنه بره عزیزم ... دیگه مزاحمش نشی ها مردک ... قربونت.»

«فقط خواستم بدونن نقش ننه کیه بازی می کنن.»

«لازم نکرده.»

قاسم مثلاً زیپ دهانش را کشید و گفت: «چشم ... خلاص.»

همه برگشتند سر جاهایشان. قاسم رفت سمت بشکه‌ها، کنار صالح. نيمار جونیور صدایش در نمی‌آمد و همه حواسش به پسرک بازیگر بود. صالح گفت: «آروم بگیر دو دقیقه جانِ مو ... به خاطر روح آفات لا اقل.» یکی دو نفر به سر و وضع شهرام راد و پسر بچه چشم‌رنگی می‌رسیدند. قاسم به صالح و پسرک گفت: «ای وره نگا نکنین.» رفت سمت دیوار ته گاراژ که چیده شده بود. همان‌جا دید گند زده به یک سری جعبه و کابل و پروژکتور. سریع شلوارش را کشید بالا و برگشت کنار صالح.

کاوه کیان دوباره نعره زد: «از صحنه خدا حافظی ... نور ... صدا ... دوریین ... حرکت.» شهرام راد، هول و دستپاچه، شانهای پسرش را گرفت، تکانش داد و گفت: «پسرم ... مرد باش ... قوی باش ... همین‌جا بمون و از هیچی نترس تا من برگردم.» پسر سر تکان داد و گفت: «چشم پدر ... مراقب خودت باش ... نگران من نباش.»

قاسم خیلی زور زد جلو خنده‌اش را بگیرد. دو دستش را گذاشت روی دهانش و سرش را برد توی سینه صالح ولی نتوانست و توی سکوت گاراژ یکهو ترکید. صالح دستش را گرفت جلو دهان قاسم ولی کار از کار گذشته بود. قبل از این‌که کسی بیاید سمتش، خود قاسم رفت سمت بقیه که برگشته بودند و نگاهش می‌کردند. بلند بلند گفت: «مو عذر می‌خوام ... ولی خو یعنی مونو آقام او زمان بچه‌تهران بودیم نه؟»

کیان کلاهش را کوبید زمین. خرّم و دو سه نفر کناری‌اش زدند زیر خنده. توی گروه همه‌ها شد. صالح چند قدم جلو رفت ولی ترسید و ایستاد پشت بشکه‌ها. نيمار جونیور چسبید به صالح و دستش را گرفت. قاسم رفت سمت شهرام راد. «ببین کوکا ... او شب که آقام رفت ... مو خواب بودم ته گاراژ...»

خانم غفاری آمد سمتش که بردش. «آقا قاسم ... تو رو خدا ... بیاین بریم بیرون.»

شهرام راد سیگار روشن کرد و نشست روی تاپهای وسط صحنه. قاسم رو به دختر گفت: «خو اینا ایرادن.» بعد رو به همه گفت: «او شب آقام فقط صدام زد گفت جایی نری ها بچه ... همی ... دیگه قوی باش و مرد باش و فلان اونم با ای لهجه تهرانی آکجاتون درآوردین نه؟»

کیان فوت کرد توی هوا و داد زد: «ای خدا!!!!» و آستین هایش را زد بالا. خانم غفاری ترسیده بود. کیان به دو سه نفر اشاره کرد و همراهش آمدند سمت قاسم. قاسم چند قدم عقب رفت و داد زد: «همه تونه می زئم.»

بعد دوید سمتشان و مشتی ول کرد توی هوا: «چند نفر به یه نفر؟»

اطرافیان کیان نعره کشیدند و ریختند سرش. صالح دوید سمتشان که جدایشان کند. او را هم گرفتند و زدند. کیان داد می زد و لشان کنند ولی کسی نمی شنید. قاسم و صالح افتاده بودند روی زمین زیر مشت و لگد سه چهار نفر. قاسم چشمش افتاد به بیمار جونیور که گریه اش گرفته بود. قاسم نمی خواست کم بیاورد و مشت و لگد ول کرد. پسرک دوید و از گاراژ رفت بیرون. صالح دوربینش را چسبیده بود و سعی می کرد همان طور که کتک می خورد توضیح بدهد. بقیه گروه دویدند سمتشان. خانم غفاری سرش را گرفت و نشست روی زمین. سرباز بیرون گاراژ دوید تو. لیلی رحیمی با کاغذهای توی دستش از روی صندلی بلند شده بود و خودش را باد می زد و تماشا می کرد. سرباز داد زد که تمامش کنند. گرد و خاک بلند شده بود زیر برزنت های گاراژ. بقیه جدایشان کردند. سرباز یقه قاسم را گرفت که بکشد ببردش بیرون. صالح لباس هایش را تکاند و گوشه و دوربینش را از زمین پیدا کرد. قاسم با یقه پاره و صورت و لب خونی روی زمین افتاده بود. بقیه فاصله گرفتند و مهمه شد. کیان آمد جلوتر و ایستاد روبه رویشان. قاسم بلند شد و خاک مو و ریش و لباس هایش را تکاند. دست کشید به خون دماغ و لیش و خندید.

«ببخشید یه لحظه قاتی کردم ای همکاراتونه زدُم.»

کاوه کیان دستش را که می‌لرزید گرفت سمت بیرون گاراژ و گفت: «برین از این جا.» قاسم فقط گفت ببخشید و همراه سرباز لنگ‌لنگان از لای برزنت‌های آویزان رفت بیرون و صالح پشت سرش. نزدیک خروجی، قاسم دوباره برگشت. سرباز دستش را کشید. قاسم داد زد: «نه به ارواح خاک آقام ... کاری شون ندارم دیگه ... تو نمی‌رم.» از همان جا فریاد کشید: «فقط یه چی بگم مدیونتون نشم ... او و سایل ته‌گاراژ پشت بشکه‌ها نجس شدن ... ببخشید استرس که می‌گیرم ...» بعد دستش را بلند کرد و گفت: «دستتو درد نکنه خلاصه بابت ای فیلم آقام ... خداحافظ همگی.» از لای در برزنتی رفت بیرون. دوباره سرش را آورد تو و داد زد: «راستی کی پخش می‌شه؟»

باغ وحش شخصی

لاشه چهارگاو از قلاب‌های سقف سردخانه باغ وحش آویزان بود. یحیی، با سیگاری گوشه لب، با یک چاقوی بزرگ، ران یکی از گاوها را لایه لایه و باریک می‌برید و می‌ریخت توی کیسه‌ای که دست رضا بود. با این‌که جز آن دو نفر هیچ‌کس توی باغ وحش نبود، رضا همی برمی‌گشت و با نگرانی تاریکی بیرون را نگاه می‌کرد. غذا دادن به حیوانات گوشتخوار کار شیفت روز بود، ولی اندازه چند سبد هم آشغال گوشت تحویل رضا می‌دادند که آخر شیفت شب صبحانه شاهین‌ها و عقاب‌ها و کرکس‌ها را بدهد.

کیسه مشکی مال یحیی بود و کیسه آبی مال رضا. هر کدامشان سه تا کیسه زباله را کرده بودند توی هم که هم گوشت توی آن‌ها دیده نشود هم پاره نشوند. رضا به سختی خودش را راضی کرده بود دو کیلو گوشت ببرد خانه، ولی یحیی گفته بود پنج کیلو می‌برد.

«یحیی ... پس چرا همه‌ش چربی‌ها رو می‌ندازی توی کیسه من؟»

«واسه خودم گذاشتم ... خوراک آبگوشته.»

رضا تکه گوشتی از کیسه‌اش درآورد و برش گرداند.

«این تیکه رو نگاه ... پشتش همه‌ش چربی ... ضرر داره خب.»

«زرنزن بابا ... صد ساله گوشت نخورده ... حالا به ضرر چربی ش فکر می‌کنه.»

همه این ماجرا از حرفی شروع شد که از دهن رضا پریده بود. یک شب بعد از گشت اول شیفت، وقتی رفتند توی کانکس یحیی برای علف کشیدن، رضا گفت: «می‌دونی این گوشتا که می‌دیم به این حیوونا گوشتِ خَر نیست.» یحیی فندک را گرفت زیر سیگاری رضا و گفت: «گوشت بره ست لابل دیوانه.»

«مگه ندیده‌ای ... همون نیسان یخچالدارایی که گوشت می‌برن واسه قصابی‌ها واسه باغ‌وحش هم می‌آرن.»
یحیی قبول کرد که ممکن است گوشت گاو و گوسفند باشد، اما گفت: «یعنی این جک و جونورا واسه اینا این قدر مهمن؟» رضا طاقباز دراز کشید کف کانکس و دود را از دماغش ول داد سمت سقف و دیگر هیچ‌کدام ادامه ندادند.

از در ورودی باغ‌وحش، از جای نگهداری خرس‌ها و کانگورها تا قفس پرنده‌ها را رضا گشت می‌زد، از قفس میمون‌ها تا قفس شیرها و فیل‌ها و دکه‌های تنقلات را یحیی. سه سال پیش مدیریت عذر دو نفر را خواست و کل نگهبانی شب باغ‌وحش افتاد گردن رضا و یحیی. خودشان به خاطر کار دومی که روزها داشتند پیشنهاد داده بودند فقط شبکار بیایند. سه درصدی هم به حقوقشان اضافه شد.

دالان تاریک خزنده‌ها مال یحیی بود و آکواریوم مال رضا. ولی یحیی می‌گفت از خزنده‌ها می‌ترسد و رضا به جایش آن‌جا را هم گشت می‌زد. عوضش سیگار و علف و بقیه سورو سات اکثراً با یحیی بود. اگر بعد از هر دورگشت زدن نمی‌نشستند و نمی‌خوابیدند، معمولاً دورو بر محوطه بزرگ آهوها به هم می‌رسیدند. دو کلمه دری‌وری می‌گفتند و برمی‌گشتند. یا همان‌جا یحیی می‌گفت می‌خواهد برود دو سه ساعتی

بخواهد و تا بیدار شود رضا حواسش را به تمام باغ وحش بدهد. همان شبی که حرف گوشت خر و گاو از دهن رضا دررفت، بار سوم یا چهارم که به هم رسیدند، یحیی گفت: «ببین ... من فردا صبح یه کم می مونم تا دُکی بیاد ته و توی این گوشتا رو دربیارم.» رضا فهمید چی توی کله یحیی است ولی شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

شب بعد رضا هیچی در مورد قضیه گوشت ها نپرسید. یحیی هم چیزی نگفت. چند شب بعد حدود ساعت یازده شب، یحیی اس ام اس داد که رضا برود کانکس پیشش. بوی کباب تا قفس کرکس ها می آمد. توی کانکس دود پیچیده بود. یحیی همان توی کانکس بساط منقل راه انداخته بود و سیخ های کباب را می چرخاند و باد می زد. پنجره را باز گذاشته بود که خفه نشود. رضا داشت با تعجب نگاهش می کرد که یحیی خندید و گفت: «ببخشید دیگه آقا رضا ... گوجه ندارم ... بشین که امشب عروسیه.» سیخی را برداشت و گرفت سمت رضا. قبل از این که رضا چیزی بپرسد، یحیی از سیخ خودش یک تکه گوشت کند، گاز زد و گفت: «گوشتا گوشت گاو داداش ... فاسد هم نیست.»

«تو اینا رو کش رفته ای، الآن داری رو خودت تست می کنی؟»
یحیی تعریف کرد که از توی ظرف غذای شیرها اندازه چند تا سیخ کش رفته و جای نگرانی نیست.

«دُکی گفت اکثرشون نَرَن ... فقط ممکنه مریض یا پیر باشن ... اینا رو ارزون تر از بقیه گوشتا می خرن ولی مشکلی ندارن.»
رضا هنوز سیخ کباب توی دستش بود و لب نزده بود. یحیی کیسه نان را پرت کرد سمتش.

«بخور بابا ... بخور گشنه نمیری.»

«این گوشتا همین جوریش هم واسه این زبون بسته ها کمه.»
«بی خیال ... از چهار پنج تا گاو، سه چهار تا سیخ کم بشه هیشکی نمی فهمه.»

«بدبختمون می‌کنی به خدا.»

«می‌ترسی فردا آقا شیره بره پیش رئیس شکایت کنه غذاش کم شده؟»
 رضا تکه‌ای نان کند و لقمه گرفت و آرام آرام مشغول شد و دیگر چیزی
 نگفت. یحیی ادامه داد: «به سیگار بعد از کباب فکر کن ... فکر و خیال نکن.»
 «ترس چیه بابا ... بدون زهرا این از گلوم پایین نمی‌ره.»

حیوانات درنده و گوشتخوار اکثراً سمت یحیی بودند. سمت رضا
 گوشتخوارها فقط عقاب‌ها و کرکس‌ها و شاهین‌ها بودند. آشغال‌گوشتی
 که می‌دادند به رضا برای صبحانه آن‌ها هم خیلی کم بود هم واقعاً آشغال
 بود و نمی‌شد ازش بزنند و بخورند. رضا برای میمون‌ها هم میوه تحویل
 می‌گرفت، موز و سیب و پرتقال و نارنگی. می‌شد از بینشان چهار تا سالم
 پیدا کرد. رضا فکر کرد ویتامین هم بد نیست و میوه هم برای سلامتی بدن
 لازم است و آخرین لقمه کباب را چپاند توی دهنش.

«یحیی ... بیا بی خیال این کار شو. شر می‌شه ها.»

یحیی سیگارش را با سرخی زغال توی منقل روشن کرد و خیره شد به
 آتشی که شعله نداشت.

بعد از مطمئن شدن از سالم بودن گوشت گاوها، چند شب بعد یحیی
 خمیر بازی آورده بود، کلید سردخانه را از توی اتاق انباردار کش
 رفته بود، دو طرفش را فشار داده بود روی خمیر و روز بعد دو تا از
 روش ساخته بود تا شب با خیال راحت بروند سر وقت لاشه گاوها. رضا،
 بیشتر از نگرانی برای حلال و حرام بودن قضیه، نگران دوربین‌ها بود.
 قبل از این‌که ببیند توی سردخانه، یحیی روی دوربین‌های اطراف پارچه
 انداخته بود، ولی رضا می‌ترسید دوربینی را جا انداخته باشند. یحیی
 گفته بود توی اتاق حراست، از نقشه موقعیت و زاویه دوربین‌های کل
 باغ‌وحش عکس گرفته و جای همه را حفظ است. بعد توضیح داد طوری
 گوشت را نازک از لاشه‌ها بریده که هیچ‌کس نمی‌فهمد لاشه‌ها چاقو